

خرگوش‌ها و مارهای بوآ

فاضل اسکندر
ترجمه‌ی آبتین گلکار



پیشگفتار

فاضل اسکندر نویسنده‌ای است که به اعتباری با ایران پیوند خونی دارد. پدرش، عبدالله اسکندر، مهاجری ایرانی بود که در شهر سوخوم گرجستان کارخانه‌ی آجرپزی داشت. فاضل در ششم مارس ۱۹۲۹ به دنیا آمد، اما هنگامی که نه سال بیشتر نداشت، پدرش از اتحاد جماهیر شوروی اخراج شد و دیگر هیچ‌گاه امکان بازگشت و دیدار خانواده‌اش را پیدا نکرد. بستگان مادرش که اهل آبخازی بود او را در روستای چگم بزرگ کردند. این روستا بعدها در بسیاری از داستان‌های او رخ نمود و زمینه‌ساز حجیم‌ترین اثر او به نام ساندروی چگمی شد.

پس از پایان تحصیلات مقدماتی‌اش در آبخازی راهی مسکو شد و در پژوهشکده‌ی کتابداری و پژوهشکده‌ی ادبیات ماکسیم گورکی درس خواند. پس از یکی دو سال روزنامه‌نگاری پا به عرصه‌ی ادبیات گذاشت و پس از مجموعه شعر کوره‌راه‌های کوهستانی (۱۹۵۷) رفته‌رفته به نشر روی آورد. اثری که او را به شهرت رساند داستان بلند صورت فلکی گاوبز (۱۹۶۶) است که ماجرایش در یکی از جمهوری‌های ماورای قفقاز می‌گذرد، جایی که اهالی در تلاش‌اند جانور جدیدی خلق کنند که آمیزه‌ای است از گاو

وحشی کوهی و بزاهلی خانگی.

از دیگر آثار او می‌توان به داستان‌هایی درباره‌ی پسری به نام چیک، داستان‌های بلند کسی که به روسیه فکر می‌کند و یک آمریکایی، والس مدرسه یا انرژی شرم، کژدم دریایی، انسان و حوالی او، سافیچکا، شاعر، ایستگاه انسان و شمار زیادی داستان کوتاه، مانند خوان سیزدهم هرکول، آغاز، خروس و میوه‌ی ممنوعه اشاره کرد. از اسکندر پیش از این، کتاب‌های یک روز چیک (ترجمه‌ی حبیب ف.، چاپ مسکو)، داستانی چند (ترجمه‌ی گامایون، چاپ تاشکند) و مجموعه داستان آرامگاه لنین (ترجمه‌ی زهرا محمدی و همکاران، نشر نو، ۱۳۹۵) به فارسی برگردانده شده است.

اسکندر در سی و یکم ژوئیه‌ی ۲۰۱۶ درگذشت. در آبخازی این روز را عزای عمومی اعلام کردند.

رمان تمثیلی خرگوش‌ها و مارهای بوا از مشهورترین آثار بلند فاضل اسکندر است.

این رمان نخستین بار در سال ۱۹۸۰ در مجله‌ی کانتیننت (قاره)، که مهاجران روس در پاریس منتشرش می‌کردند، به چاپ رسید، ولی چاپ آن در خود اتحاد شوروی تا پیش از سال ۱۹۸۸، یعنی پس از پروسترویکا و دوره‌ی آزادی بیان، ممکن نشد.

در نگاه نخست به نظر می‌رسد که اثر برای کودکان نوشته شده است. نثر و روایت ساده و گذشتن ماجرا در سرزمین حیوانات ظاهراً به حکایات اخلاقی و فابل‌های ازوپ و لافونتن شبیه می‌کند، ولی خواننده با گذشتن صفحات نخست درمی‌یابد که قضیه فراتر از این حرف‌هاست و بیهوده نیست که برخی از پژوهشگران این اثر را با مزرعه‌ی حیوانات جورج اورول



مقایسه کرده‌اند.^۱ نویسنده با تیزبینی گوشه‌هایی از مناسبات اجتماعی زمان خود را در قالب جوامع حیوانات به تصویر می‌کشد و خواننده را ناگزیر از این پرسش می‌کند که ریشه‌ی نابسامانی‌های زندگی را باید در کجا جست؟ اسکندر به روشنی طرفدار این نظر است که نمی‌توان فقط حاکمان ناصالح را عامل بدبختی‌ها معرفی کرد بلکه ضعف‌های شخصیتی ریشه‌دوانده در جامعه، از قبیل تن‌پروری، سودجویی، فریبکاری، خودخواهی، گرایش به مصالحه و... نیز در اغلب موارد نقشی به همان اندازه مهم در به قهقرا رفتن جامعه بازی می‌کنند.

مترجم

۱. از جمله بنگرید به این مقاله‌ی انگلیسی:

R. L. Chapple (1985), «Rabbits and Boa Constrictors: A Soviet Version of George Orwell's Animal Farm», *Germano-Slavica*, vol. 5, NO 1/2, pp. 33 - 48.

این ماجرا در زمانی بسیار بسیار دور در کشوری بسیار بسیار جنوبی رخ داده است. خلاصه بگوییم، جایی در آفریقا. در آن روز گرم تابستانی دو مار بوآروی سنگ خزه پوشی دراز کشیده بودند و آفتاب می گرفتند و در کمال صلح و صفا خرگوش هایی را که تازه بلعیده بودند، هضم می کردند. یکی شان مار پیریک چشمی بود که بین هم قطارانش به چپ چشم ملقب بود، هر چند در واقع تک چشم بود و نه چپ چشم...

دومی مار نوجوانی بود که هنوز لقبی نداشت. با وجود نوجوانی، تعداد قابل توجهی خرگوش بلعیده بود و به همین علت امیدهای فراوانی به او می رفت. او تا همین اواخر از موش ها و جوجه بوقلمون های وحشی تغذیه می کرد، ولی حالا دیگر به خوردن خرگوش روی آورده بود که با توجه به سن پایش موفقیت کمی نبود.

در اطراف این دو مار بوآ جنگل های انبوه استوایی با درختان نخل و نارگیل و موز و گردو گسترده شده بودند. در آن پروانه هایی به بزرگی یک پرنده ی کوچک، و پرنده هایی به کوچکی یک پروانه ی درشت در پرواز بودند. طوطی هایی با بال های رنگارنگ از درختی به درخت دیگر پر

می‌کشیدند و جیغ و دادشان حتی هنگام پرواز قطع نمی‌شد. گاه شاخه‌های نوک درختی خش‌خشی می‌کردند و صدای قیل‌وقال میمون‌ها به هوا بلند می‌شد. سپس غرش خواب‌آلود شیری برمی‌خاست که همان حوالی چرت می‌زد. میمون‌ها با شنیدن غرش شیر به پچ‌پچ می‌افتادند، ولی پس از چند لحظه همه چیز یادشان می‌رفت و دوباره جیغ می‌کشیدند و دوباره شیر با غرشی به آن‌ها هشدار می‌داد که مزاحم خوابش نشوند، چون نزدیک شب باید به شکار می‌رفت.

میمون‌ها دوباره شروع می‌کردند به پچ‌پچ، ولی به هیچ‌وجه نمی‌توانستند بی‌سروصدا بمانند. مدام درباره‌ی چیزی جز و بحث می‌کردند و نمی‌شد فهمید علت اختلافشان چیست.

البته دو مار بوآ که مشغول استراحت روی سنگ خزه‌پوش بودند، به این قیل‌وقال‌ها توجهی نشان نمی‌دادند و گاهی که ضمن صحبت جیغ بلند میمون‌ها را می‌شنیدند با خودشان می‌گفتند: «لابد دعوی‌احمقانه‌ای است، لابد حاضر نیستند موز گندیده‌ای را با هم قسمت کنند و برای همین بحث می‌کنند...»

مار نوجوان که تازه بلعیدن خرگوش‌ها را یاد گرفته بود، گفت: «از یک چیز سردر نمی‌آورم. چرا وقتی من به خرگوش‌ها نگاه می‌کنم، فرار نمی‌کنند؟ آن‌ها که خیلی تند می‌دوند.»

چپ چشم تعجب کرد: «چطور فرار کنند؟ ما آن‌ها را هیپنوتیزم می‌کنیم...»
مار نوجوان پرسید: «هیپنوتیزم یعنی چه؟»

باید گفت که در آن زمانه‌ی دور که ما از آن صحبت می‌کنیم مارهای بوآ قربانی خود را خفه نمی‌کردند، بلکه وقتی با او روبه‌رو می‌شدند، یا بهتر است بگوییم وقتی ماهرانه در فاصله‌ی نزدیکی از او به کمین می‌نشستند و غافلگیرش می‌کردند، با نگاهشان حالت بهت و رخوتی را در او به وجود



می‌آوردند که مردم عوام به آن می‌گویند «هیپنوتیزم».

خلاصه مار نوجوان پرسید: «هیپنوتیزم یعنی چه؟»

چپ‌چشم، که البته تک‌چشم بود و نه چپ‌چشم، گفت: «نمی‌شود جواب دقیقی داد. به هر حال اگر از فاصله‌ی نزدیک به خرگوشی نگاه کنی، خرگوش نباید تکان بخورد.»

مار نوجوان پرسید: «آخر چرا نباید تکان بخورد؟ من که احساس می‌کنم آن‌ها گاهی حتی توی شکم من هم تکان می‌خورند...»

چپ‌چشم تصدیق کرد: «در شکم می‌توانند تکان بخورند، به شرط اینکه در جهت درست تکان بخورند.»

در این لحظه چپ‌چشم کمی سر جایش وول خورد تا خرگوشی را که بلعیده بود، تکان دهد، چون خرگوش انگار که صحبت‌های آن‌ها را شنیده باشد، ناگهان متوقف شده بود.

مسئله این است که در زندگی این مار کهنسال ماجرای ناراحت‌کننده‌ای رخ داده بود که بعد از آن یک چشمش را از دست داده و به زحمت زنده مانده بود. هر بار که به یاد آن اتفاق می‌افتاد، خرگوش بلعیده‌شده در شکمش از حرکت باز می‌ایستاد و مار ناچار بود تکانی به خودش بدهد تا خرگوش دوباره به حرکت بیفتد. حالا هم سؤال‌های مار نوجوان او را به یاد همان اتفاقی انداخته بود که دوست نداشت به یادش بیاورد.

مار نوجوان پس از کمی مکث دوباره پرسید: «با این حال من نفهمیدم چرا خرگوش وقتی ما به آن نگاه می‌کنیم، نباید تکان بخورد.»

چپ‌چشم به فکر فرو رفت: «خوب، چطور برایت توضیح بدهم؟ ظاهراً قانون زندگی است، یا یک رسم خوشایند قدیمی...»

مار نوجوان هم پس از کمی فکر موافقت کرد: «برای ما که حتماً خوشایند است، ولی برای خرگوش‌ها لابد خیلی هم خوشایند نیست.»



Fazel Iskander

نظرش میدان که تمام انفسان جز کلمه‌ها را بالا گرفته بود
گفت: «ای کجای منم که در این آرزو خدای تو منم»
هم کوشش‌ها را می‌کنم، روز می‌کنم، آن‌ها که خیلی
تندی بودند»

چپ چشمش محکم شده، انگشتش را گساده با انگشت
چپش در می‌شمارد: «
«ای کجای منم که در این آرزو خدای تو منم»

فازلی اسکندر (۱۹۱۶-۱۹۹۹) ۱۶ تا ۱۹ آبان ۱۳۹۹
دارد. او در طی دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ در کابل
کابل زندگی کرد. در دهه ۱۹۶۰ به تهران مهاجرت کرد و در آنجا
نارنجی‌ها را از مشهورترین آثار او است. او در دهه ۱۹۶۰
و دهه ۱۹۷۰ به همراه دیگر نویسندگان ایرانی در فرانسه
حکایات اجتماعی و انقلابی را نوشت. او در دهه ۱۹۷۰
به لندن مهاجرت کرد و در آنجا به نوشتن رمان‌ها و داستان‌ها
توسعه داد. او در دهه ۱۹۸۰ به فرانسه مهاجرت کرد و در آنجا
میراث او را به یادگار گذاشت. او در دهه ۱۹۹۰ به ایران
مهاجرت کرد و در آنجا به نوشتن رمان‌ها و داستان‌ها
توسعه داد. او در دهه ۱۹۹۰ به ایران مهاجرت کرد و در آنجا
میراث او را به یادگار گذاشت.

له افق

magazine online

www.magazineonline.ir

